



سووشون



نوشته
سیمین دانشور

سووشون

نوشتۀ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور

سووشون

چاپ اول : تیرماه ۱۳۴۸

چاپ دوم : خردادماه ۱۳۴۹

چاپ : چاپخانه سکه - تهران

صحافی : چاپخانه بیست و پنج شهریور

حق چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۴۲ به تاریخ ۴۹۳۱۶

به یاد دوست ،
که جلال زندگیم بود و در سوگش
به سووشون نشسته‌ام

سیمین

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلّمه خون سیاوشش باد

حافظ

آن روز، روز عقد کنان دختر حاکم بود. نانوایان با هم شور کرده بودند، و نان سنگکی پخته بودند که نظیرش را تا آن وقت هیچکس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقد کنان می آمدند و نان را تماشا می کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند. یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: «گوساله ها، چطور دست مبر غضبان را می بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی...» مهمانهایی که نزدیک زن وشوهر بودند و شنیدند یوسف چه گفت اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطاق عقد کنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد، دست یوسف را گرفت و با چشمهایش التماس کرد و گفت: «ترا خدا يك امشب بگذار ته دلم از حرفهای تلرزد.» و یوسف به روی زرش خندید. همیشه سعی می کرد به روی زرش بخندد. با لبهایی که انگار هم سبب داشت و هم دالبر، و دندانهایی که روزی روزگاری از سفیدی برق می زد و حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همانطور ایستاده بود و به نان نگاه می کرد. خم شد و سفره قلمکار را کنار زد. دو تا لنگه در را بهم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینیهای اسفند با گل و بته و نقش لیلی و مجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به رنگ گل. خط روی نان با خشخاش پر شده بود: «تقدیمی صنف نانوا به حکمران عدالت گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه گذاری کرده بودند و دور تا دور نان نوشته شده بود: «مبارک باد» زری می اندیشید: «در چه تنوری آن را پخته اند؟ چانه اش را به چه

بزرگی برداشته‌اند؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده‌اند؟ و آن هم به قول یوسف در چه موقعی؟ در موقعی که می‌شد با همین يك نان يك خانوار را يك شب سیر کرد. در موقعی که نان خریدن از دكانهای نانوايي کار رستم دستان بود. در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهرچشم گرفتن از صنف نانوا، می‌خواسته است يك شاطر را در تنور نانوايي بیندازد چون هر کس نان آن نانوايي را خورده، از دل درد مثل مار سرکوفته به پیچ و تاب افتاده — مثل وبا زده‌ها عرق زده، می‌گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما باز به قول یوسف تقصیر نانواها چه بود؟ آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود و حالا ... چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده‌اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی ...»

در نبح این خیالها بود که صدایی گفت: «سلام» از نان به‌خانم حکیم نگاه کرد که با «سرجنت زینگر» کنارش ایستادند. به‌ر دو دست داد. هر دو فارسی می‌دانستند اما شکسته بسته. خانم حکیم پرسید: «حال دو قلوها چطور می‌باشد؟» و به سرجنت زینگر توضیح داد که: «هر سه بچه از دست من می‌باشد.» و سرجنت زینگر گفت: «شک نمی‌داشتیم» و از زری پرسید: «پستانک بچه هنوز می‌باشد؟» و از بس می‌باشد، می‌باشد، کرد خودش خسته شد و به انگلیسی توضیحاتی داد که زری از حواس‌پرتی نفهمید. هر چند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می‌شد.

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد. سرجنت زینگر فعلاً کسی جز «مستر زینگر» سابق، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود. اقل کم هفده سال می‌شد که به شیراز آمده بود و هنوز فارسی درستی نمی‌دانست. هر کس چرخ خیاطی سینگر می‌خرید خود مستر زینگر با آن قد و بالای غول‌آسا، مفت و مجانی ده جلسه درس خیاطی به او می‌داد. با آن هیکل چاق و چله پشت چرخ خیاطی می‌نشست و گلدوزی و شبکه و چین دو قلو یاد دخترهای مردم می‌داد. تعجب بود که خودش خنده‌اش نمی‌گرفت. اما دخترهای مردم خوب یاد می‌گرفتند. زری هم یاد گرفت. جنگ که شد زری شنید که مستر زینگر يك شبه لباس افسری

پوشیده ، یراق و ستاره زده ، و حالا می‌دید و این لباس واقعا به او می‌آمد . اندیشید خیلی طاقت می‌خواهد که آدم هفده سال به دروغ زندگی کند . کارش دروغی ، لباسش دروغی و سرتاپایش دروغ باشد . و در کار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت . با چه کلکی مادر زری را واداشت چرخ خیاطی بخرد . مادر زری غیر از مستمری شوهر از مال دنیا نصیبی نداشت . مستر زبنگر به او گفته بود که اگر دختری چرخ خیاطی سینگر جهیزیه داشته باشد ، دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارد . گفته بود حتی مالک چرخ سینگر می‌تواند نان خودش را از همین چرخ خیاطی دربیاورد . گفته بود همه اعیان و اشراف شهر یکی يك چرخ خیاطی سینگر برای جهیزیه دخترانشان خریدم‌اند و دفترچه‌ای به مادر زری نشان داده بود که اسم و رسم همه آدمهای اسم و رسم دار شهر در آن نوشته شده بود .

سه تا افسر اسکاتلندی که تنبان چین دار و جوراب ساقه بلند زنانه پا کرده بودند به آنها پیوستند . بعد «مک ماهون» آمد که با یوسف دوست بود و زری بارها دیده بودش . مک ماهون خبرنگار جنگی بود و دوربین عکاسی داشت و از زری خواست که دربارهٔ بساط عقد برایش توضیح بدهد و زری دربارهٔ همه چیز داد سخن داد . دربارهٔ گلدان و شمعدان و آینهٔ نقره - شال و انگشتر که در بقچهٔ ترمه پیچیده بودند ، نان و پنیر و سبزی و اسفند ... دوتا کله قند عظیم که در کارخانهٔ قند مرودشت خاص جشن عقد دختر حاکم ریخته بودند در دو طرف سفرهٔ عقد قرار داشت . برتن يك کله قند ، لباس عروس و برتن کله قند دیگر لباس دامادی پوشانده بودند و کلاه سیلندر ، سرداماد کله قندی گذاشته بودند يك کالسکهٔ بچه گوشهٔ اطاق بود و داخل کالسکه با متن ساتن صورتی ، انباشته از نقل و سکه بود . سوزنی ترمهٔ روی زین اسب را کنار زد و گفت : «عروس روی زین اسب می‌نشیند تا همیشه بر سر شوهرش سوار باشد . » همه زدند زیر خنده و مک ماهون ایرلندی تریک تریک عکس برداشت .

چشم زری افتاد به دختر کوچک حاکم ، گیلان تاج ، که به او اشاره می‌کرد . از شنوندگانش عذر خواست و به طرف دختر حاکم رفت . دختری بود با چشمهایی به رنگ عسل و موهای صاف خرمایی که تا سرشانه ریخته بود . جوراب ساقه کوتاه پاداشت و دامنش تا بالای زانو می‌رسید . زری اندیشید :

« باید همین خسرو من باشد . ده یازده سالش نباید بیشتر باشد ... » گیلان تاج گفت : « مامانم می گویند لطفاً گوشواره های تان را بدهید . يك امشب به گوش عروس می کنند و فردا صبح زود می فرستند در خانه تان ... تقصیر خانم عزت الدوله است که يك کلاف ابریشم سبز آورده و به گردن عروس انداخته . می گوید سبز بخت می شود . اما دیگر هیچ چیز سبزی که بهش بخورد در سرتاپای خواهرم نیست . » عین شاگرد مدرسه ها درس جواب می داد . زری ماتش برده بود . از کجا گوشواره زمره او را دیده اند و برایش خط و نشان کشیده اند ؟ در آن شلوغی کی به فکر این تناسبات برای عروس افتاده ؟ لابد این دسته گل را همان عزت الدوله به آب داده . با آن چشمهای لوچش حساب دار و ندار همه اهل شهر را دارد . گفت و صدایش می لرزید : « این زونمای شب عروسم ... یادگاری مادر آقا است ... » به فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره ها را به دست خودش به گوش او کرده بود . عرق ریخته بود و در آن شلوغی و هباهو ، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنهای لوده شهر بهانه خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانه پدری یافته بودند . گیلان تاج به حوصله گفت : « دارند مبارک باد می زنند . زود باشد . فردا صبح ... » زری دست کرد و گوشواره ها را در آورد . گفت : « خیلی احتیاط کنید . آویزه هایش نبینند . » هر چند می دانست اگر می شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره ها را هم خواهد دید . اما می توانست ندهد ؟

عروس به اطاق عقدکنان آمد و عزت الدوله زیر بغلش را گرفته بود . بله ، هر چاکمی که به شهر می آمد او فوری مشیر و مشار خانواده اش می شد . پنج تا دختر کوچولو با لباسهای پف پفی شبیه فرشته ها که هر کدام يك دسته گل دستشان بود و پنج تاپس کوچولو با کت و شلوار و کراوات دنبال عروس می آمدند ، اطاق پر بود . خانمها دست زدند . افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند آنها هم دست زدند . همه تشریفات برای آنها بود . اما برای زری مثل دسته تعزیه ... مبارک باد می زدند . عروس روی زین اسب جلو آینه نشست و عزت الدوله روی سرش قند سایید . زنی با سوزن و نخ قرمز زبان یاران داماد را دوخت و افسرهای خارجی کرکر خندیدند . دود سیاهی با يك منقل آتش که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بوداده به اطاق آمد .

اما در اطاق جای سوزن انداز نبود. زری اندیشید: «همه جمعند. مهرب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هندجگر خوار و عایشه و این آخری هم فضا.» و ناگهان بصراف افتاد: «من هم که حرفهای یوسف را می‌زنم...»

اطاق شلوغ و گرم و پراز بوی اسفند و گلهای مریم و میخک و گلاب بود که در گلدانهای بزرگ نقره در گوشه و کنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود. گلهای را از باغ خلیلی آورده بودند. زری نفهمید کی عروس بله گفت. گیلان تاج دست گذاشت روی بازویش و آهسته گفت: «مامانم تشکر کردند. بهش خوب...» باقی حرفش در صدای هلله و فریاد گوشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارک باد را گرفته بود گم شد. انگار برطیل جنگ می‌کوفتند. فردوس زن قاپوچی عزت الدوله تو آمد و راه باز کرد و خودش را بمخام رساند و کیف خانم را داد دستش و عزت الدوله در کیف را گشود و يك کیسه پر از نقل و سکه سفید در آورد و روی سر عروس ریخت و برای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به دست خودش یکی يك سکه طلا کف دست يك يك آنها و خانم حکیم گذاشت. زری حمیدخان را تا آن وقت در اطاق عقدکنان ندیده بود اما حرف که زد دیدش. خطاب به افسرهای خارجی گفت: «دست مامان جونم خوب است برای مایه کیسه...» و رو به زری گفت: «خانم زهرا خواهش می‌کنم برایشان ترجمه بفرمایید.» خواستگار سابقش! اندیشید: «کور خوانده‌ای. همینکه معلم تاریخ به اسم تماشای خانه عتیقه همه دختر مدرسه‌های کلاس نهم را به خانه تو کشانید و تو دخترهای مردم را با چشمهای هیزت و ارسی کردی و به ما حمام و زورخانه‌تان را نشان دادی و هی گفتی جدم کلاتر بزرگ تالار آینه را ساخته... لطفعلی خان روی آینه را نقاشی کرده... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست... بعدهم مادرت به چه پررویی روز حمام ما به حمام شاپوری آمد و خودش را به نمره ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا با چشمهای لوچش بد و خوب بکند. اقبال بلند بود که یوسف همان وقت از من خواستگاری کرده بود و گر نه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند...»

بعد از عقدکنان جشن در باغ و در ایوان جلو عمارت شروع شد.

سروها ، نخلهای زینتی ، درختهای نارنج همه چراغان شده بود . هردرختی به رنگی . درختهای بزرگ با گلوپهای بزرگ و درختهای کوچک با گلوپهای کوچک . عین ستاره . آب از دو سمت ، در آب نما که پله پله بود سرازیر می شد . وسط هرپله يك چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده بودند و آب از روی روشناییهای سرخ رنگ می گذشت و به استخر می ریخت . بنه گاه وسیع باغ را برای رقص قالی فرش کرده بودند . زری فکر کرد که حتماً سیم کشتی چراغهای آب نما از زیر قالی است .

دور تا دور استخر بترتیب يك قدح گل مرغی پر از انواع میوه ، يك جار سه شاخه و يك سبد گل چیده بودند . شمعهای جارها روشن بود و تا وزش نسیم یکی از آنها را خاموش می کرد مستخدمی فوراً با مشعل دسته کوتاه روشنش می نمود .

خود حاکم ، مرد چهار شانه و بلند بالایی که سبیل و موی سفید داشت ، کنار استخر ایستاده بود و به مهمانهای تازه وارد خوشامد می گفت . آخر سر يك کلنل انگلیسی که چشمهای لوچ داشت دست در دست مدیر مدرسه سابق زری وارد شدند . پشت سر آنها دوتا سرباز هندی يك سبد گل میخک به شکل يك کشتی را روی شکمهایشان گرفته بودند و می آمدند . به حاکم که رسیدند آن را جلو پایش کنار استخر گذاشتند . حاکم متوجه گل نشد . داشت دست خانم انگلیسی را می بوسید . انگار مدیر مدرسه اشاره به گل کرد چرا که حاکم يك بار دیگر با کلنل دست داد و بعد دستش را روبه سربازهای هندی دراز کرد اما آنها پاهایشان را بهم کوفتند . سلام نظامی دادند ، عقب گرد کردند و رفتند . دسته موسیقی نظامی مارش می زد . بعد مطربها آمدند . « نعمت » قانون می زد و همکار شکم گنده اش تار می زد و پسرک زیر ابرو برداشته ای « گلم ، گلم ، یار گلابتون » را خواند و رقصید و بعد « عزیزم برگ بیدی ، برگ بیدی ... » را خواند و بعد ضرب گرفتند و چند تا زن و مرد بالباسهای عاریتی قشقای رقص دستمال و چوبی هشلهفی کردند . زری همه چیز تقلبی دیده بود اما قشقای تقلبی به عرش ندیده بود .

نوبت به مطربهایی رسید که از تهران مختص جشن عقدکنان دختر حاکم دعوت شده بودند . همه صداها به گوش زری درهم و برهم بود .